



شب‌ی در میان هنرمندان

دو سال پیش، شبی در باشگاهی به بزم اهل هنر دعوت داشتم. بزمی بود عالی، جای همه شما خالی!

مدعوین اغلب با خانم‌های خود روی میبل‌ها و صندلی‌های اطراف تالار نشسته بودند و پیشخدمت‌ها هم با سینی پر از مشروب جلوی آنها می‌آمدند و گیلان‌های خالی را تحویل می‌گرفتند و گیلان‌های پر را تحویل میدادند.

ارباب دوق و هنر معمولاً "برای میکساری جان می‌دهند مخصوصاً" آنجا که می‌مفت و باده باد آورده‌ای باشد.

بدین جهت چیزی نگذشت که سرها گرم و دلها بشیرم و چهره‌ها بی‌آزم شد. مردها بلندبلند با هم در حضور خانم‌ها شوخی میکردند، آنهم از آن نوع شوخی‌ها که در حضور خانم‌ها نباید کرد.

دعوت‌کننده اصلی، یا مجرم اصلی، مردی بود بلند قد با سیل پرپشت عارفانهای که پاک جلوی دهانش را گرفته بود و من در این مقاله با اجازه شما همه جا اورا "آقای سبیلو" می‌خوانم.

نزدیک ساعت نه بود که آقای سبیلو پشت تریبون رفت و پس از عرض خیر مقدم به خانم‌ها و آقایان، گفت: "امشب عده‌ای از هنرمندان قدیمی را هم که در عرصه هنر سمت پیش کسوتی داشته و سالهاست از صحنه خارج شده‌اند، دعوت کرده‌ایم و شما بعد از سالها که از دیدار این چهره‌های معروف هنری محروم بودید امشب دوباره آنها را زیارت خواهید کرد."

یکی داد زد: "ما این جا برای عیش و عشرت آمده‌ایم نه برای زیارت." دیگری گفت: "س‌نی دانم این بابا چه اصراری دارد که هر دفعه یک سبت از هنرمندان عهد شقیق را در این جا جمع کند. مگر اینجا سوره است؟"

آقای سیلوانی حرفها را یا نشنید یا شنید و لاسیلی در کرد.

من در کوشای نزدیک تریبون و میکروفون، پیلوی مردی نشسته بودم که پرتقال پوست کنده برد و هر یک پر پرتقال که در دهن می گذاشت، دستهای پرتقالی خود را بهم می مالید.

وقتی من چند پسته از روی میز برداشتم، او هم دست دراز کرد و یک مشت پسته برداشت و مقداری از آنها را مغز کرد و مغز پستههایی را که میان دستهای عرق آلود و نوچ و پرتقالی خود بهم مالیده بود جلوی من و یک نفر دیگر گرفت و تعارف کرد و گفت: "مطمئن باشید که دست من پاک است."

ناچار پستهها را گرفتیم ولی عزا گرفته بودیم که چه جور آنها را بخوریم. خوشبختانه در همین وقت دو خانم از راه رسیدند که صدلی نداشتند و ما بلند شدیم و صدلی خود را به اصرار به آنها تعارف کردیم و از آن جا در رفتیم تا هم از خوردن پستهها خلاص شده باشیم و هم از شنیدن صدای عربده آسای آقای سیلو که هنوز پشت تریبون بود و همچنان به سخنرانی و شکرشانی خود ادامه می داد.

یکی گفت: "چرا اینقدر روده درازی می کند؟"

یکی دیگر جواب داد: "آخر گوش سخت گیر آورده است."

آقای سیلو به دنبال سخنان خود گفت: "حالا از آقای جیم که از آوازخوانان بسیار با سابقه هستند خواهش می کنیم که با آواز خود ما را محظوظ کنند."

راست هم می گفت. آقای جیم خواننده با سابقه ای بود، هشتاد سال سابقه آواز خوانی داشت. هشتاد و پنج سال هم از سرتر می گذشت. پیر مرد از جا برخاست و پشت میکروفون رفت و شروع به خواندن این غزل حافظ کرد:

حسنت با شاق ملاحظت جبران گرفت آری بناسان جهان بی سواں گرشید
پس از دریب بد این شعر رسید:

می خواند گل گدازد از کوی بی روی از غم سنا پیش در دهستان کربست
پس از سرخ - دوم به بیچینه زدن افتاد و دهان را تا آخرین حد باز کرد و صابن
به سنا اوج کرب و در همین حال دوباره سرخ - دوم را تکرار کرد و همینکه گفت "تشنه
در دهان کرب" ناگهان ناسان نالای و از سس بیرون آمد و به رسی افتاد و دو نیمه
شد.

بعد برای بیرون دادن ناله و آواز سس نشسته در همان جگه شد و دهانهای
کس خود را برآورد و به سخنرانی خود بازمی گشت.

یکی داد زد: "آفرین ، حظ کردم ."
یکی دیگر پرسید: "از آوازش حظ کردی؟"
گفت: "نه از دندانش."

در تمام این احوال شاعر شیرمای بیحالی که پهلوی دست من نشسته بود ، مرتب چرت می زد و در حال چرت گاهی آنقدر خم می شد که سرش تا سرزانو می رسید و من می ترسیدم که با مغز به زمین بخورد .

به او گفتم: "تو که اینقدر چرت میزنی ، مگر مجبوری که اینجا بنشینم؟ بلند شو برو بخواب ."

با بیحالی جواب داد: اگر قرار باشد هر وقت که چرت می زنم ، بخوابم ، پس باید سالی دوازده ماه در خواب باشم . مگر من اصحاب کهنم؟"

در مقابل این آقای لاغرو بیحال ، شاعر دیگری هم بود خیلی چاق و سرحال که دقیقهای در یک جا قرار نمی گرفت . انگار بجای ویسکی نشادر استعمال کرده بود . مرتب از روی یک صندلی بلند می شد و روی صندلی دیگری می نشست و مزای می انداخت .

ولی رندان زود دخلش را آوردند و بادش را خالی کردند چون همینکه می خواست روی یک صندلی بنشیند ، رندی شیطنت کرد و از عقب صندلی را کشید و او از پشت به زمین خورد و چنان دردش آمد که دادش به هوا رفت . بعد در میان خنده مستانه تماشاچپانی که ناظر این صحنه بودند برخاست و لکن خاصه خود را چسبید و زوزه کشان از سالسن بیرون رفت در حالیکه علنا "ناسزا می گفت به کسانی که قدر شعر و شاعر و هنر و هنرمندرا نمی دانند و اینطور او را به زمین میزنند .

آقای سبیلو بار دیگر پشت میکروفون ایستاد و گفت: "سروران گرامی ، خانم ها ، آقایان ، من همان طور که بارها عرض کرده ام این بار هم تذکر می دهم که ترانه سازی در حکم یکی از شاخه های نورسته درخت کهن سال ادبیات فارسی است . ترانه اگر با الفاظ و عبارات و استعارات صحیح و فصیح و ملیح و شیرین و دلنشین ساخته شده باشد در پیشبرد و توسعه فرهنگ و ادب فارسی تأثیر عمیقی خواهد داشت . برعکس ، اگر با لغات شکسته و عامیانه و اصطلاحات بازاری و پیش پا افتاده و احياناً "رکیک بهم بافته شده باشد شدیدترین لطمه را به زبان فارسی خواهد زد ."

همه حاضران با "صحیح است و احسنت و آفرین" حرفهای او را تصدیق و تأیید کردند .

سخنران محترم دست و دلش گرم و دهنش گرم تر و سخنش گیرا تر شد و دور برداشت و با صدای رسا اعلام کرد:

"ما نباید اجازه بدهیم که اینگونه ترانه‌های مبتذل مثل زهر پخش شود و روح توده را مسموم کند."

"صحیح است. احسنت."

"این شاهستید که اگر چنین ترانه‌هایی را گوش نکنید، نوار آنها به فروش نخواهد رفت و اگر گوش بدهید رواج خواهد یافت. بنابراین سازندگان و خوانندگان اینگونه ترانه‌ها را نباید تشویق کرد چون این جور تشویق‌ها توهین به هنر و زبان و ادب فارسی است."

"صحیح است. احسنت."

"خیلی از پرگوئی خود معذرت می‌خواهم و حالا از خواننده محبوب، خانم شین، تقاضا می‌کنم که تشریف بیاورند و با آواز دلنواز خود ما را مسحور و مجذوب فرمایند."

خانم شین، شوهر و بچه ده ساله خود را نیز همراه آورده بود. وقتی که می‌خواست برای آواز خواندن از جا بلند شود، شوهرش آهسته به او گفت: "بیخود بلند نشو، پول که نمی‌دهند، برای چه گلو پاره می‌کنی؟"

جواب داد: "پولی در کار نیست، ولی گمان می‌کنم آخر سر جایزه‌ای بدهند."

این را گفت و به راه افتاد که پشت میکروفون برود.

بچهاش که تا آن ساعت شب بیدار نشسته و از هوای پراز دود سیگار و بوی مشروب و بیخوابی و گرسنگی کلافه شده بود، طاقت نیاورد و داد زد: "مامان، من گرسنه‌هستم. باز کجا راه افتادی؟ می‌خواستند شام بدهند. حالا به خاطر آواز تو شام نیم ساعت عقب می‌افتد. نمی‌شود که بعد از شام بخوانی...؟"

پدرش باخسونت گفت: "خفه شو! بعد از شام که دیگر کسی نمی‌ماند تا به عرعر ننهات گوش بدهد!"

خانم شین پشت میکروفون رفت و چند ترانه امروزی خواند که همه پراز واژه‌های شکسته و ترکیبات و تعبیرات عامیانه بود. و همان شنوندگانی که چند دقیقه قبل اینگونه ترانه‌ها را مردود شناخته بودند، حالا بی‌باد دست زدن و آفرین گفتن، خانم را که یکی از خوانندگان معروف این جور ترانه‌هاست تشویق می‌فرمودند.

پس از این خانم، آقای خواننده‌های پشت میکروفون رفت که ذو حیاتین یا ذو حیا طین است چون دو منزل دارد. یکی در تهران و یکی در اروپا. وقتی به تهران می‌آید، در یکی از کاباره‌های تهران ترانه می‌خواند و وقتی به اروپا می‌رود، در کاباره‌های مشتری‌ان ایرانی دارد، کاسی می‌کند.

این آقا حقه عجیبی زده و ترانه‌های فراهم کرده که مضمونش در این حدود است:

"من دیگر از آن جا سیر شدم و پیش شما برگشتم . آن جا چه جای بدی بود . ولی این جا چه جای خوبی است ."

این ترانه را در تهران می خواند که ما خیال کنیم آقا از اروپا سیر شده و به میهن عزیز روی آورده است . چندی بعد که به اروپا رفت همین ترانه را در آنجا می خواندند تا شنوندگانش تصور کنند آقادلش چنان برای آنها تنگ شده که این جا را ول کرده و مشتاقانه به طرف آنها شتافته است .

همینکه ترانه خوانی به پایان رسید ، سور چرانی آغاز شد .

به مجرد شنیدن نام شام همه مثل قحطی زده ها به طرف سالن غذاخوری که گنجایش چنان جمعیتی را نداشت هجوم بردند و به میز غذا حمله کردند و برای برداشتن بشقاب و کارد و چنگال چنان حرص می زدند که یکی خواست کاردی را از دست دیگری بقاپد و تیغه کارد به دستش گرفت و انگشتش را زخمی کرد .

در نتیجه تنگی جا و حمله و هجوم غارتگران ، غذای بعضی ها لباس بعضی دیگر را آلوده می ساخت و پس از صرف غذا هنگامی که همه به سالن برمی گشتند خانمی که یک تکه خورش فسنجان روی دامنش افتاده بود به شوهر خود گفت : "خاک بر سرم کنند ، دیدی دامنم چطور لک برداشت ؟"

خانمی که پهلو به پهلو او راه میرفت گفت : " ولی تو دامنم از اول لکه دار بود . " جوان هنرمند خوش قیافه شیک پوشی هم که در کنار آنها قدم برمی داشت ، گفت :
" منم شاهدم . "

ازین حرف دو پهلو که موجب خنده تمسخر آمیز اطرافیان شده بود ، شوهر خانم به سر غیرت آمد و ناگهان پرید و یک مشت از زلف پر پشت جوان هنرمند را چنان محکم گرفت که اگر عده های پادرمیانی نمی کردند موهای او را با پوست از سرش کنده بود . اما رفقا میانه را گرفتند و با زحمت زیاد آنها را از خر شیطان پائین آوردند . شوهر شرافتمند بالاخره دست از سر جوان هنرمند برداشت . اما جوان که گویا سرش به شدت درد گرفته بود گفت : " من ازین توهین نمی گذرم و به موقع خود حق را کف دست می گذارم . "

اما چند نفر دور شوهر شرافتمند را گرفتند و مقام هنری آن جوان را به او یاد آوری کردند و گفتند : " باید از او معذرت بخواهی چون کار خیلی بدی کردی " جواب داد : " هیچ کار بدی نکردم من از بی ناموسی بدم می آید . یک عمر با شرافت و درستی زندگی کرده ام و نمی توانم این جور چیزها را تحمل کنم . اهل معذر

— نخواهی هم نیستم ."

اما آنها به قدری اصرار ورزیدند که آخر حاضر شد از او معذرت بخواهد . این بود که طرف جوان رفت تا صورتش را ببوسد ولی جوان که سخت رنجیده بود ، صورت خود را برگرداند . شوهر شرافتمند خواست دستش را ببوسد اما جوان دست خود را هم عقب کشید .

شوهر شرافتمند که اول اهل معذرتخواهی نبود ولی حالا جدا " تصمیم داشت از او معذرت بخواهد و رنجش را از دلش بیرون بیاورد ، گفت : " پس اجازه بده پایت را ببوسم . " و وقتی بی اختیار خم شد که پایش را ببوسد یک مشت قاشق و کارد و چنگال که مارک باشگاه را داشت از جیب او به زمین ریخت .

در همین هنگام پیشخدمتی که از آن جا می گذشت جلو آمد و خم شد و مدارک جرم را جمع کرد و برد .

خیال کردیم کسی ازین افتضاح بونبرده است ولی وقتی به سالن برگشتیم دیدیم صحبت اغلب حضار درباره دو چیز است یکی آنچه به سر جوان هنرمند آمده و دیگر آنچه از جیب شوهر شرافتمند ریخته است .

جوان هنرمند افسرده دل و پژمرده خاطر به گوشه ای نشست . مرتب به سر خود دست میزد و پوست سر را امتحان می کرد چون گویا آسیب دیده بود و او از سوزش آن رنج می برد .

" خانم ها و آقایان ، لطفاً توجه بفرمائید . "

این صدای بلند ، همه را متوجه آقای سیلو کرد که مجدداً " پشت میکروفون رفته بود .

او این بار بعضی از هنرمندان را نام برد و تشویق کرد . یکی از هنرمندان که با تجلیل فراوان مورد تقدیر قرار گرفت همان جوان بود ، که همه گفتند : " معلوم نیست به خاطر سرش از او دلجوئی می کنند یا به خاطر هنرش . " همان قدر که نام بردن از عده ای باعث تشویق ایشان گردید نام نبردن از عده ای دیگر مایه دلخوری شد .

مثلاً " از شاعری هم که صدلی را از زیرپایش کشیده و از پشت به زمینش انداخته بودند تقدیری نشد . او بارنجیدگی شدید می گفت : " سر او را می بینید ولی تهرانی می بینید ، وگرنه از من بیشتر تقدیر می کردند . "

در جلسات قبل همیشه خانم شاعرهای را که شعر و ترانه می سازد ، به پشت تریبون

دعوت میکردند تا شعر بخواند. تصادفاً در دو جلسه گذشته یک بار خانم تب داشت و لباس متناسبی هم نیوشیده بود. بار دیگر هم گلو درد داشت و یک من کهنه دورگردن و گلوی خود پیچیده بود و اصلاً " حال شعر خواندن نداشت. ولی در هر دو جلسه با اصرار او را بلند کردند و به پشت میکروفون کشاندند.

خانم این دفعه لباس بسیار شیکی پوشیده و هر چه جواهر و طلا داشت به سر و ست و سینه خود زده و هفت قلم آرایش کرده و دیوان شعر خود را هم آورده، و خلاصه خود را کاملاً "آماده ساخته بود که برخیزد و خرامان خرامان پشت تریبون برود و هم لباس و زر و زیور خود را به چشم حضار بکشد و هم هنر خود را.

ولی برخلاف دفعات قبل، این دفعه نه به او نگاهی کردند و نه ازونامی بردند.

خانم به سختی می توانست این بی اعتنائی را تحمل کند. خودش بسیار دماغ شده بود و شوهرش از او دماغ تر به نظر می رسید چون گویا خانم برای آن لباس هزار تومان او را تلکه کرده بود.

غرولند کنان به زنش می گفت: "درین آخر برجی هزارتومان خرج گردنم گذاشتی و اینجا هیچ کس تره هم برایت خرد نکرد. آخر شاعری هم هنرش؟ این چه هنری است که برای تو هیچوقت منفعت نداشته و برای من هم همیشه ضرر داشته. . . .؟ هنر حسابی را آن خیاط دارد که برای دو متر پارچه هزارتومان دخل ما را آورد."

به چند تن از هنرمندان هم جوایزی دادند. دو دسته گل هم به دونفر دادند که جزو هنرمندان نبودند. بعد معلوم شد که آن دو نفر خبرنگار هستند و آن دو دسته گل را از این جهت به آنها داده اند که فردا دسته گلی به آب ندهند.

به خانم شین که به طمع جایزه آواز خوانده بود هیچ جایزهای ندادند ولی به خانم خواننده های که معروف است سواد ندارد جایزهای داده شد که عبارت از یک جفت قلم و ممداد خود نویسی بود.

به جوانی هم که نوازنده چیره دستی است و ضمناً "مغازه کتابفروشی دارد، جایزهای دادند که در کاغذ گلداز زیبایی بسته بندی شده بود. و او همینکه کاغذ را از دورش باز کرد و جایزه را دید قاه قاه خندید.

وقتی علت خنده را پرسیدم، گفت: "سه روز قبل پیش من آمدند و گفتند. چند کتاب بنجل و ارزان قیمت می خواهیم که در عین حال قطور و کت و کلفت باشد و ظاهر خوبی داشته باشد چون می خواهیم آنها را جائز بدهیم."

منهم از میان کتابهایی که مشتری نداشته و بیخ ریشم مانده بود چند جلد را سوا کردم و اصلاً "نمی دانستم که یکی از آنها را به خودم خواهند داد .

روز بعد خبری بدین نحو در روزنامه منتشر شد .

در جلسه هنرمندان که دیشب از ساعت هشت تشکیل شد و تا پاسی از شب ادامه داشت راجع به لزوم حفظ زبان پارسی و کوشش در جهت بهبود ترانه‌های ایرانی سخنرانی های مهمی ایراد شد و تصمیمات سودمندی اتخاذ گردید .

برنامه‌هایی نیز با ساز و آواز اجرا شد که بسیار جالب توجه واقع گردید . پس از صرف شام نیز به عده‌ای از هنرمندان که در زمینه‌های گوناگون هنری به موفقیت‌های برجسته‌ای نائل شده بودند جوایزی داده شد .

بقیه از صفحه ۳۱

راه‌شاه ساخته بود ، دانشجویان خبر آوردند که مورد محبت شاه قرار گرفته و وقتی جویای موضوع و تحقیق در چگونگی امر شدیم اطلاع یافتیم که روز قبل که شاه از کاخ شهری خارج و بطرف شمیران میرفته ، یکی از ما را شرفیاب بوده و خانه یزدان پناه را نشان میدهد و میگوید فلانی هم این خانه را تازه ساخته چه میفرمائید ؟
 رضا شاه با ناراحتی میگوید : باشد کاری نداشته باشید ، مرتضی چیزی ندارد !
 چنین بود رابطه و نظر گاه شاه با امیران ارتش و برنامه بهره‌برداری از ثروت‌های عمومی و ملی و حتی فردی

بار دیگر اسم نویسنده این سطور از برنامه غذای زندان با دستور یا اشتباه حذف شده . شب هم شامی ندادند ، منتهی این بار صدای یک زندانی که پی در پی میخواست خودم را معرفی کنم در داخل فضای زندان بگوش میخورد . این زندانی مثل این بود که حق آب و گل دارد ، زیرا از پاسبان مراقب نمیترسید . اگر چه وقتی پاسبان دور میشد صدا میکرد که خودت را معرفی کن . ولی پاسبان هم با ادب باو میگفت : آقا حق حرف زدن و صدا کردن ندارید . زندانی خانبا با اسعد برادر سردار اسعد مرحوم بود